

در تنهایی و غصه، امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسک های شان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخن گو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسک سخن گویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پر از اسرار را مگر می شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسک ها باز در جنگل جمع می شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آن ها را به جنگل ببرد. آه، ای عروسک سخن گو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردی که آن ها تا عمر دارند فراموشت نخواهند کرد.

روزها و هفته ها و ماه ها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسک سخن گو هر طوری شده خودش را به او می رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ی آینده اش خیلی می بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می کرد.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴